

نجوای شبانه

فهیمة پوریا

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه : پوریا، فهیمه
عنوان و نام پدیدآور : نجوای شبانه / فهیمه پوریا.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری : ۴۴۸ ص.
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 013 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ ن ۳ ۴۸۴ و / PIR۷۹۹۲
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۳۲۳۲۲

تقدیم به پدر و مادر عزیز و مهربانم که همواره
سیراب از محبت‌ها و دلگرم به پشتوانه‌شان
بوده و هستم. دست هر دو را می‌بوسم و
امیدوارم مرهمی بر زخم دل سوخته‌شان باشم.

با تشکر صمیمانه از جناب آقای افشار که
اجازه دادند از قطعه‌های زیبای کتاب
سروده‌های تاریک، کلمات نورانی -
مجموعه‌ای از خانم فراهانی و آقای افشار -
استفاده کنم.

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره جدید ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶
امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ و ۶۶۹۶۷۰

نجوای شبانه

فهیمه پوریا

ویراستار: آرزو حسن‌نوری

نمونه‌خوان: عادل خسر و آبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: بهار ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 013 - 6

آدرس وب‌سایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۷۲۰۰ تومان

فصل اول

خانه‌ی بزرگ و زیبا واقع در قسمتهای اعیان نشین و بی سرو صدای منطقه، در سکوتی وهم‌انگیز رفته بود و شاید نه، قطعاً برای اولین بار بود که دخترک این چنین هراسان در اتاقی که به او اختصاص داده شده بود، روی تخت دونفره‌ی شکیل پوشیده از روتختی بسیار زیبا و ابریشمی نشسته و زانوها را در بغل گرفته و وحشت زده، چشمانش را دور اتاق می‌چرخاند. همه چیز، همه‌ی آن چیزهایی که طی این چند روز برایش دلنشین بود و نظرش را جلب کرده بود، حالا باعث هراس و وحشتش شده بود. احساس می‌کرد کسانی، چشمهایی و چیزهایی به او خیره شده و تمام اعمال و حرکاتش را از تکان دست و پا تا حرکت مردمک چشم، زیر نظر دارند.

از زمانی که آن زن، مادر شوهرش، پرده از آن راز هولناک و باور نکردنی برداشته بود، به این حال و روز افتاده و نمی‌توانست ترس را از دلش دور کند. خدا می‌داند که در این چند ساعت، چه کشیده بود تا ظاهرش را آرام نگه داشته و جلوی لرزش دست و پایش را بگیرد و خدا رحم کرد که شوهر و پدر شوهرش از خانه خارج شدند وگرنه حتماً تا بحال طاقت از کف داده و حدقه چشمها و نگاه هراسانش، همه‌ی

دانسته‌هایش را لو داده بود و آنوقت... طلا، از تصور بلایی که ممکن بود سرش بیاید، مو براندامش راست شد. خطر هنوز بیخ گوشش بود. این جا، در این مملکتی که دریایی با کشور خودش فاصله داشت، کاری از دستش برنمی‌آمد و با کمی فکر به این نتیجه رسید که در کشور خودش هم کار چندانی نمی‌تواند بکند. نه که نشود کاری کرد، می‌شد بلایی به سرشان آورد که آرزوی مرگ کنند ولی آنوقت تکلیف خانواده‌اش چه می‌شد؟

دوستانش، بستگانش، همه به‌خطر می‌افتادند چون اینها آرام نمی‌نشستند تا کسی دستشان را در دست قانون بگذارد، حتماً انتقام می‌گرفتند و دختر، این را نمی‌خواست. نمی‌خواست تار مویی از سر عزیزانش کم شود، پس باید چه می‌کرد؟

— خدایا چه کنم؟ خدایا، به‌دادم برس.

از ته دل از خدای خود کمک می‌خواست. هنوز بدنش می‌لرزید و اعصابش به شدت تحریک شده بود. به ساق پایش که متورم و کبود بود نگریست و به آرامی دستی روی پایش کشید، هنوز درد می‌کرد. با دست چپ، دست راستش را لمس کرد، ذق می‌کرد و گوشه‌ی لبش، کمی ورم داشت و پسارگی کوچکی که می‌سوخت. به‌یاد درگیری به‌ظاهر دوستانه آن روزش افتاد و با حرص زمزمه کرد:

— وحشیا، کثافتا، انگار با دشمنشون طرف بودن. هه، یه دست و پنجه نرم کردن دوستانه! مسخره‌ها. کم مونده بود ناقصم کنن، خدا رحم کرد. حالا خوبه مثلاً قراره من رئیس اینا بشم. آه، آه، آه...

اما بدن او به این جور دردها عادت داشت. بارها و بارها در تمرین، این ضربات و دردها را تحمل کرده بود و ناراحتی‌اش از جای دیگر بود. از

اینکه چطور گول این مرد و خانواده‌اش را خورده و چطور در دام گسترده و دهشتناک آنها گرفتار آمده و حال باید این‌گونه به‌خود بلرزد و به‌فکر راه چاره برای فرار از این تله که عاقبتی جز نکبت و تباهی ندارد باشد.

نگاهی به ساعت روی مچ دستش انداخت. ساعت بند مشکی و صفحه سفید زیبایی که بسیار دوستش می‌داشت و بارها باعث تفریحش شده بود زیرا به‌جای اینکه عقربه‌هایش بی‌چرخند، صفحه‌ی ساعت می‌چرخید و خواندنش به‌قول پرستو، مکافات بود. لحظه‌ای با یادآوری پرستو، لبخند کم‌رنگی روی لبان خوش فرمش نشست و بلافاصله هم محو شد. همچنان که چشم به ساعتش دوخته بود، متوجه گذر زمان شد. ساعتی بود که روی این تخت خواب کذایی، در این اتاق که حالا به‌نظرش گوری بود نشسته و ترسیده و لرزیده بود و الان که ساعتش یازده شب را نشان می‌داد با خودش فکر می‌کرد چرا زمان آنقدر دیر می‌گذرد و چرا این چند ساعت تمام نمی‌شود، ثانیه‌ها را می‌شمرد تا زمان رفتنش فرا رسد. ظهر روز بعد بلیطی برای ایران داشت، یعنی داشتند و به‌هیچ شکلی نمی‌خواست این پرواز را از دست بدهد. باید به‌هرشکلی شده به‌این پرواز می‌رسید و به‌خانه‌اش می‌رفت، دلش نمی‌خواست دقیقه‌ای دیگر در این خانه و این مملکت بماند. این جا هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد ولی در کشور خودش، در شهر خودش شاید می‌توانست خود را از دست این مرد نجات دهد.

هرگز خود را این‌گونه ضعیف ندیده بود. آیا می‌توانست به‌گونه‌ای که آسیبی به اطرافیانش نرسد، خود را از دست این مرد خلاص کند و این ازدواج نامیمون و نکبتی را، این عقد نکاح را که قرار بود تا چند وقت دیگر به‌عروسی و زندگی زیر یک سقف بدل شود، باطل کند؟

— خدایا، چرا این جوری شد؟ کجای کار اشتباه کردم؟

زنانوش را در آغوش فشرد و بیشتر از قبل تکان تکان خورد. همچون کودکی در گهواره، خود را در جا تکان می داد و بدنش را به جلو و عقب می برد و می آورد. ساعتی پیش، دقیقی بعد از رفتن شوهر و پدر شوهرش، نگاه معنی داری به مادر شوهرش انداخته و به دور از چشم جمیله و امل و سایرین، اشاراتی بینشان رد و بدل شده بود. مادر شوهرش با این اشارات او را به حفظ آرامش دعوت کرده و او نیز با ظاهری آرام و دلی پر تلاطم شب به خیری گفته و پا به این اتاق، اتاقی که چند روزی به عنوان میهمان خانواده از آن استفاده کرده بود و اینک شب آخر حضورش را نیز در آن می گذراند، گذاشته بود. از لحظه ی ورود گوش به زنگ بود تا پدر و پسر برگردند و هر لحظه آرزو می کرد که ای کاش آن دو مرد هرگز باز نگردند، هرگز.

برای فرار از این اضطرابی که بر تنک تک سلولهای بدنش چنگ انداخته و ذره ذره ی وجودش را می لرزاند، افکارش را آزاد گذاشت تا به روزهای گذشته برگردند و به روزی مشخص. روزی که شوهرش، مردی که به تازگی به عقد او درآمده بود، روزی که او فهمید این دختر به دردش می خورد. کاش هرگز به کلاسهای آموزش رزمی نمی رفت. کاش این قدر سرتق و جان سخت نبود. کاش آنروز قلم پایش می شکست و به مغازه ی اکبر آقا نمی رفت تا آن اتفاق بیفتد و آغازی شود برای چنین روزی. اصلاً کاش هرگز به دنیا نمی آمد!

— آخ مامان، تو که از بچه بدت می اومد، کاش هیچ وقت منو نمی زایدی. تو که همیشه می گفتی و می گی بچه جلوی آرامش و راحتی مادر و می گیره، همیشه می گفتی با تولد تو از تفریح و سرگرمی و دیدار

دوستانم افتادم، پس واسه چی منو زایدی؟ خب به همون تفریحات و گردشها و سفرها و دوستان می رسیدی دیگه، بچه می خواستی چیکار؟ دست از سرزنش خودش و مادرش و علت آفرینشش برداشت، فایده ای به حالش نداشت جز به هم ریختن بیش از پیش افکارش و دوباره به آن روز فکر کرد. آن پنج شنبه ای که صبحش طبق معمول با بگو مگویی کوچک با مادرش آغاز شد و بعد، رفتن به دانشگاه و سر به سر گذاشتن های همیشگی با پرستو. خانه شان بزرگ و یک طبقه، در خیابان الهیه ی تهران بود اما همین که طلا به سن و سالی رسید که توانست حرفش را به کرسی بنشاند، البته همیشه به پشتوانه ی پدرش، از پدر خواست که در طبقه ی بالای خانه، سوئیت کوچکی برایش بسازد تا با آرامش بیشتری در آن جا درس بخواند و به کارهایش برسد. به پدرش فهماند که بخاطر اختلاف سلیقه با مادر و مهمانیهای مکرر و تلفن بازیهای او، آرامش لازم را ندارد و محیطی آرام و راحت می خواهد. مادرش از خدا خواسته پذیرفت زیرا که از نق زدنهای دم به دم او به تنگ آمده بود و پدر هم که خواستار رضایت همسر و یگانه دخترش بود، بی چون و چرا پذیرفت و ساخت سوئیت جمع و جور و مرتبی طبق خواست و سلیقه ی دختر، به سرعت آغاز شد. طبقه ی اول خانه، حدود سیصد و پنجاه متر زیر بنا داشت و متشکل بود از سالی بسیار بزرگ با آشپزخانه ای شیک و زیبا و سه اطاق خواب بزرگ و راحت که سه پله بالاتر از سالن و سمت راست در ورودی قرار داشت. تمام کف سالن را سنگ سبز تیره و براقی پوشانده بود که لوسترهای قیمتی با شرابه های کریستال چک، برق و جلای سنگها را بیشتر می کرد. مبلهای خراطی شده ی طلایی با روکش مغز پسته ای روشن و میز ناهارخوری هیجده نفری و صندلیهای همانند مبلهای، بالای

فشرد، برزبان آورد و مادر هیچ مخالفتی از خود نشان نداد زیرا به واقع همچون زری ناب می درخشید. پوست سرخ و سفیدی که بعدها به پوستی سفید با لایه‌ای محو از زرد بسیار روشن بدل شد و موهای طلایی طلایی که حالا به موهایی کمی تیره‌تر با رگه‌های روشن تبدیل شده بود، چشمان میشی که گاه سبز می شد و گاه عسلی با مژه‌های بور و بینی کوچکی که نوک تیز بود با پره‌هایی کمی باز و دهانی کوچک و خوش ترکیب اجزای چهره‌اش را تشکیل می داد. قدش حدود یک متر و شصت یا شصت و دو بود و نمی شد گفت بلندقد است اما اندام بسیار زیبا، کشیده و ظریفش، بسیار با قد و قواره‌اش هماهنگ بود. بی‌نمک بودن چهره‌اش را تحت تأثیر قرار می داد. همه‌ی اقوام و دوستان خانوادگی دوستش داشتند و از حضورش در هر جمعی شاد می شدند، غرور به‌جایش را همگی می‌پسندیدند و شاید همین غرور بود که او را از بسیاری لغزشهای دوران بلوغ و جوانی، دور نگه می داشت. خالص بود و یک دست، هیچ رنگ و ریایی در اعمال و کارهایش نداشت و دل و زبانش یکی بود. ظاهرش سرد و سخت بود و زبانش کمی گزنده و تند بود اما قلب رئوفش را همه می‌شناختند. آنقدر مهربان بود که با وجود ناراحتی عمیقی که از مادرش داشت و بی‌مهری که در دوران کودکی از او دیده بود، باز هم مادر را دوست داشت و او را می‌پرستید. مادر و دختر، سر به سرهم می‌گذاشتند، دعوا می‌کردند، قهر می‌کردند اما قهرشان حتی به دقایق هم نمی‌کشید. صبر و استقامت طلا در برابر مادر و محبت‌های بی‌شائبه و رفتار بدون سرزنش پدر، کم کم روی مادر هم تأثیر گذاشت ولی در هر حال اخلاقش به نوعی تغییرناپذیر می‌نمود. آنچه که برای او ارزش داشت و به دنبالش می‌دوید، برای طلا ارزشی نمی‌آرزید ولی به هر شکل، با هم کنار می‌آمدند

سالن خانه را پوشانده و کمی پایین‌تر، جایی که به خاطر آشپزخانه، سالن کوچکتر می‌شد، مبلمهای تمام پارچه با روکش راه راه سبز تیره و استخوانی قرار داشت. کف سالن، جابه‌جا با قالیچه‌های تمام ابریشم زمینه کرم فرش شده بود و گوشه گوشه‌ی خانه، پر بود از لوازم و وسائل لوکس یا عتیقه‌ی گرانبها که همه به سلیقه‌ی مادر، در سفرهای داخلی و خارجی تهیه شده بودند و دختر همیشه فکر می‌کرد بخاطر همین چیزها مادرش او را از داشتن خواهر یا برادری محروم کرده است. برای مادرش، دکور خانه، مبلمان، لوازم تزئینی، گردش و تفریح و میهمانی و دوره‌های دوستانه، بیش از شوهر و فرزند اهمیت داشت و این فکر همیشگی دخترک بود اما او نیز بیکار ننشست. برای پرکردن جای مادر، مادری که حضور داشت و نداشت، مادری که بود و نبود، مادری که او فکر می‌کرد به فرزندش اهمیت چندانی نمی‌دهد، برای خودش برنامه‌ی دقیق و مرتبی تنظیم کرد که مورد تأیید پدرش هم بود. پدر عاشق همسر زیبا و دوست داشتنی و دختر دلچسب و شیرینش بود و هر دو را از عشق و محبت سیراب می‌کرد و شاید همان باعث شد که دختر راه درستی برای زندگی در پیش گرفته و به بیراهه نرود و البته داشتن اقوام و بستگان خوب و مهربان هم بی‌تأثیر نبود. طلا آزاد بود، هرگز کسی از او نپرسید چه می‌کند و چه برنامه‌ای برای زندگی‌ات داری. همه دورادور نظاره‌گر اعمالش بودند و الحق که این دختر مغرور نیز ذره‌ای از آزادیهایش سوء استفاده نکرد، خیلی کارها می‌توانست بکند و خیلی بلاها می‌توانست سرخودش بیاورد ولی هرگز عملی سوء از او سر نزد. البته بسیار تخس و سرتق و خود رأی بود ولی روی هم رفته، دختری بود که به خوبی می‌شد به او اعتماد کرد. طلا، اسمی بود که پدرش اولین بار که او را در آغوش گرم و مردانه و پر محبتش

و زندگی تقریباً خوب و مسالمت آمیزی داشتند.

هرگز یاد نداشت هنگام گریه‌های کودکانه، زمین خوردنها، افتادن و برخاستن‌ها و ترسهای کودکی، مادرش او را در آغوش گرفته باشد. همیشه پدرش بود که بغلش می‌کرد، نوازشش می‌کرد و او را به آرامش دعوت می‌کرد و مادرش بود که بر سر پدر غر می‌زد «تو این بچه را لوس و نُتر بار میاری». انگار نمی‌فهمید او بچه است، توقع داشت همیشه مثل بزرگترها رفتار کند. هرگز گریه نکند، پا نکوبد، نترسد و... اما در سالهای بعد، از زمانی که طلا سیزده چهارده ساله شد، کم کم مادرش فهمید که تا بحال اشتباه کرده و در صدد رفع اشتباهات و جبران آنها برآمد اما به روش خود!!!

طلا سوئیت زیبا و کوچک خود را به سادگی و با سلیقه‌ای عالی آراسته بود و برعکس طبقه پایین، اثری از آن همه لوازم لوکس و عتیقه نبود. یک یخچال کوچک برای خنک نگه داشتن آب و آب میوه، یک دستگاه قهوه جوش و یک چای ساز برای مواقعی که بخاطر کثرت درسها فرصت نمی‌کرد سری به طبقه‌ی پایین بزند یا مواقعی که درس را بهانه می‌کرد تا مجبور نباشد به جمع دوستان مادرش که از نظرش بسیار کسالت آور بودند برود. سرویس خوابی دو نفره که البته وقت خریدنش تقاضای ساخت یک نفره‌اش را داده بود ولی به توصیه‌ی فروشنده که یک ربع تمام برایش توضیح داده و گفته بود یک نفره‌اش به هزار و یک دلیل با ربط و بی‌ربط به این زیبایی نخواهد شد گوش کرده و همان دو نفره‌اش را خریده و به این ترتیب از شر مردک پرحرف خلاص شده بود. اسباب بازیهای دوران کودکی‌اش، آنهایی که از شور کودکی او نجات یافته و سالم مانده بودند، تک و توک قابهای نقاشی و خطاطی زیبایی که بسیار دوستشان می‌داشت،

عکسهایی از خودش تنها یا همراه پدر و مادرش در سفرهای مختلف و دوست عزیزش پرستو و چند عکس دسته جمعی با برویچه‌های فامیل، در و دیوار سوئیتش را در جاهای مختلف پوشانده بود. همچنین تعدادی از تقدیر نامه‌ها و مدالهای استانی و کشوری‌اش در رشته‌های تکواندو و شنا، گوشه‌ای دور از دید را اشغال کرده بودند و یک دست مبل تمام پارچه‌ای بسیار راحت و تعدادی گلیم و گبه که روی پارکتهای کف پهن شده بودند.

رنگ اصلی دیوارها استخوانی بود. در قسمت شرقی، حد فاصل بین دو پنجره‌ی نزدیک آشپزخانه که فقط از چیدمان و شیر و سینک ظرفشویی و یکی دو کابینت می‌شد فهمید آشپزخانه است و مرزی با هال نداشت، دیوار با لایه‌ای از چوب قهوه‌ای تیره پوشیده شده و زینت بخشش، کلیه‌ی قاب عکسهای چوبی بود که در اندازه‌های مختلف روی دیوار نصب شده بود و یکدست ناهارخوری به همان رنگ دیوار چوبی، مقابل دیوار بود.

داخل تنها اتاق خواب سوئیت طلا، علاوه بر سرویس خوابش، میز تحریری بزرگ قرار داشت که کامپیوترش را در گوشه‌ای سمت راستش قرار داده و مطالعه و نوشتن را روی گوشه‌ی چپش انجام می‌داد.

آن روز، روزی که مدنظر طلا بود و همچنان که زانو به بغل روی تخت منتظر صبح روز بعد نشسته بود و آشفته و پریشان به درگاه خدا دعا می‌کرد که هرچه زودتر این چند ساعت بگذرد و زمان پروازش به ایران فرا رسد، به آن روز فکر می‌کرد و لحظه لحظه‌اش را به خاطر می‌آورد، روزی بود که او از صبح تا شب کلاس داشت. حاضر و آماده برای بیرون رفتن از خانه، مادر را صدا زد و گفت:

– مامان، من رفتم، کاری نداری؟

مادرش در حالیکه ربدو شامبر آبی ابریشمیش را روی لباس خواب حریر زیبایش می پوشید، جلو آمد و گفت:

– نه، تا ساعت چند کلاس داری؟

– هشت، چطور مگه؟

مادرش دستش را جلوی دهانش گرفت، خمیازه ای کشید و گفت:

– امشب تولد سهیلاس، لابد یادت رفته.

طلا کلاسورش را زیر بغل جابه جا کرد و در حالیکه آماده ی رفتن بود

گفت:

– آره، اصلاً حواسم نبود. تو و بابا برید، من خودم میام.

– و لابد با همین سرو وضع میای، آره؟

طلا که برای خروج از خانه، پشت به مادر و رو به حیاط سر سبز و

مصفا ی خانه شان ایستاده بود، نگاهی به ساعتش انداخت و کلافه گفت:

– دیگه چیکار کنم، می خوای نیام؟

– واه، کی گفتم نیا؟ می گم همه هستن، اینجوری که نمی تونی بیای.

– چرا نمی توئم؟ همه شون می دونن من از سر کلاس یه راست میام

اونجا و اینم می دونن که آدم با لباس مهمونی پا نمی شه بره دانشگاه، اگه

بخوام پیام خونه، لباس عوض کنم و پیام اونجا، ساعت می شه نه و ده

شب. اومدتم به چه درد می خوره؟

و به مادرش که با موهای تازه رنگ شده و خوش حالتش ور می رفت

خیره شد و جواب شنید:

– الکی نبود که می خواستی وکیل بشی. برای هرچیزی هزار تا دلیل

می داری جلوی آدم، هرکاری می خوای بکن.

و در حالیکه پشت چشم نازک می کرد گفت:

– واه واه، چه زبونی داره این بچه!

طلا در رو به حیاط را باز کرد و در حالیکه با عجله خارج می شد گفت:

– چیه، باز حرف حق زدم؟ خدا حافظ.

صدای به سلامت گفتن مادرش را شنید و به سرعت به سمت در

پارکینگ خانه حرکت کرد. آن را گشود، ماشینش را از پارکینگ خارج کرد

و در را بست و تا جایی که می توانست با سرعت راه افتاد تا به دنبال

دوست عزیز و قدیمی اش پرستو برود، در حالیکه همچنان غر می زد و

می گفت:

– امان از دست این مامان، آنقدر گیر داد که دیرم شد. حالا باید تخته

گاز برم تا پرستو اجدادمو نیاورده جلوی چشمم. هرچند، مطمئنم تا همین

الانم هزار تا لیچار بارم کرده.

منزل پرستو فاصله ی چندان با خانه ی طلا نداشت و طلا خیلی سریع

به آنجا رسید. همین که خواست ماشین را به داخل خیابانی که خانه ی آنها

در آنجا قرار داشت هدایت کند، پرستو را دید که از خیابان خارج شد. تا

کنار دست طلا جای گرفت با عصبانیت گفت:

– خاک برسرت، تابلو شدم آنقدر سروته کوچه رو متر کردم. کدوم

گوری بودی؟

– سلام، تقصیر مامانم بود.

– علیک سلام، چی شده دوباره؟

– هیچی بابا، امشب تولد سهیلاس. می دونه من تا دیر وقت کلاس

دارم ها، گیر داده با این سرو وضع نرم اونجا. حالا مهمون غریبه ام ندارن ها،

همین عمه ها و بچه هاشونن و ما.

— خوش به حال. آگه مامان من بود می گفت «درس واجبه یا مهمونی؟ بذار بگن پرستو بدلباسه. دو روز دیگه که شدی خانم وکیل و دفتر و دستکی به هم زدی، حال همه جا میاد.» حالا چرا ناراحتی؟ تو که هرکاری خودت دلت می خواد می کنی، به کدوم حرف اون بیچاره اهمیت می دی مثلاً؟ خودشو کشت که ابروهاتو برداری، برداشتی؟

طلا پوزخندی زد و گفت:

— حالا گیر داده موهامو، های لایت کنم. وقتی می بینه زیر بار نمی رم، بهم می گه فناتیک.

— چقدر تو بی لیاقتی! عوضش من بیچاره خودمو کشتم و یه هفته قهر کردم، آخرشم با وساطت پدی، مامان اجازه داد برم این بی صاحبارو بردارم.

و به ابروهایش اشاره کرد. بعد حرفش را ادامه داد و گفت:

— حالا های لایت پیش کِشت، چه مرگته که نمی ری ابروهاتو برداری؟ طلا که می دید دیر شده، پا را روی پدال گاز فشرد و دنده را روی چهار گذاشت و جواب داد:

— واسه اینکه دوست ندارم. بابا جون، همش چهار تا پَر ابرو دارم و رنگشم روشنه، دست بزمن باید باریکش کنم و بعدشم یه سره آرایش کنم که صورتم از شیر برنجی و بی نمکی در بیاد، اونم، من که حوصله شو ندارم. مگه مرض دارم واسه خودم دردسر درست کنم؟

پرستو لب و دهانش را کج کرد و گفت:

— مامانت حق داره بهت بگه فناتیک دیگه، اصلاً وجود تو توی اون فامیل مایه‌ی ننگه. بعدشم، کی گفته تو شیر برنجی؟ صورت به این قشنگی و ظریفی، دلت میاد این حرفو بزنی؟ یه ذره آرایش کنی خیلی

خوب می شی.

— من دلم می خواست چشم و ابرو مشکلی باشم. یه قیافه‌ی کاملاً شرقی، درست مثل تو.

پرستو که عادت داشت با هر حرکت دهان، چشم و ابرویش را هم به بازی بگیرد، لنگه‌ی راست ابرویش را بالا داد و گفت:

— آه، بی سلیقه. من خوبم که ابرو هام مثل پاچه‌ی بُزه و پوستم شبه؟

طلا خندید و گفت:

— اولاً که ابروهای تو هیچ مثل پاچه‌ی بز نیست و فقط یه کمی پرپشته. بعدشم، کی گفته تو شبی؟ فقط یه ذره سبزه‌ای. نشنیدی که می گن «سفید سفید صد تومن، سرخ و سفید سیصد تومن، حالا که رسید به سبزه هرچی بگی می ارزه.»

— واسه خودشون می گن. همه‌ی مردا دنبال زن سفید لَه لَه می زنن و می گن زن سفید یه چیز دیگه‌س، زنام همین طور. یادته استخرکه می رفتیم همه شون بهت می گفتن ماهی سفید؟ اونوقت، نیست که ابروهای تو خیلی کم پشته؟ خیلی ام قشنگه، فقط مثل مال من تا پشت مژه‌ها و پلکت مو سبز نشده.

در همان زمان، به نزدیکی دانشکده‌شان رسیده بودند. طلا با مهارت اتومبیل اپل و کترای بادمجانی رنگش را بین دو اتومبیل پارک کرد و در حالیکه کیف و کلاسورش را از ماشین برمی داشت تا خارج شود، به پرستو گفت:

— خیلی خوب، همچین می گه تا پشت مژه‌هام مو سبز شده انگار چمن و شبدر پشت پلکش در اومده. بپر پایین که خیلی دیر شده، بجنب.

دو دختر، دوان دوان خود را به کلاس رساندند و تازه سرجایشان

نشسته بودند که استاد ابطحی وارد شد و از این بابت شانس آوردند زیرا دکتر ابطحی بسیار سخت‌گیر بود و نسبت به دیر آمدن دانشجویان سرکلاس، حساسیت داشت. او به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد دانشجویی بعد از خودش وارد کلاس شود و همه این موضوع را می‌دانستند و حسابی مراقب بودند که دیر نرسند، بخصوص که او هر جلسه هم حضور و غیاب می‌کرد. پس از پایان درس و خروج استاد از کلاس، پرستو رو به طلا کرد و گفت:

– آخیش، راحت شدیم. حُناق گرفته بودم جون تو.

– آره، می‌دونم. تو آگه حرف نزنی و چند تا مزه تپرونی، می‌میری.

نیکا، دختر ظریف و ریزنقشی که پشت سر آن دو می‌نشست و به تازگی با آن دو دختر دوستی و رفاقتی بهم زده بود گفت:

– آه، خیلی خشکه این دکتر ابطحی. من که اصلاً ازش خوشم نیامد.

پرستو هردو ابرو را بالا داد و بالحن بانمکی گفت:

– حالا تورو خدا این دفعه رو کوتاه بیا و عاشقش شو، مرگ من.

نیکا لبخند ظریفی زد و جواب داد:

– نه عزیزم، اصرار نکن. اصلاً راه نداره.

طلا در حالی که لوازمش را جمع و جور می‌کرد گفت:

– پاشید بریم بابا، الان استاد می‌ره سرکلاس، عشق و عاشقی باشه واسه بعد.

پنج شنبه‌ها بسیار خسته کننده بود برایشان. تا ظهر کلاس داشتند، یک ساعت وقت ناهار و بعد تا هشت شب باز هم کلاس. طبق معمول پنج شنبه‌های گذشته، رفتند بوفه تا ناهاری بخورند اما وقتی دیدند غذای آن روز چلوکباب کوبیده است، هر سه ابرو درهم کشیدند و تصمیم گرفتند

سری به اغذیه فروشی اکبر آقا بزنند. به قول پرستو، بهتر بود به جای چلوکباب کوبیده، نام کباب دنبه و پیاز روی آن می‌گذاشتند. به هر حال، به مغازه‌ی اکبر آقا رفتند و هر سه سفارش ساندویچ همبرگر دادند و دقایقی بعد، پس از تحویل گرفتن ساندویچشان، خوردن آن را آغاز کردند. تازه مشغول خوردن ساندویچها شده بودند که در مغازه گشوده شد و سه پسر جوان، وارد شدند. دو نفرشان، با دیدن دخترها مستقیم به سر میز آنها آمدند و گفتگویی نه‌چندان مؤدبانه را آغاز کردند اما نفر سوم که کمی محجوب و مؤدب به نظر می‌رسید و ظاهری آراسته‌تر داشت، دورتر ایستاد. نفر اول که خوش لباس ولی شلخته و نامرتب می‌نمود، روبروی طلا ایستاد و بالحنی ناخوشایند گفت:

– به به، ما اومده بودیم ساندویچ سق بز نیم ولی انگار اکبر آقا امروز جیگرم داره.

اکبر آقا ابرو درهم کشید و آمرانه گفت:

– بیاین اینجا، چی می‌خورین؟

همان پسر بدون اینکه چشم از طلا که در کمال بی‌تفاوتی غذایش را می‌خورد بردارد گفت:

– هیچی، همینا خوبن. من یه خرده کم خونی دارم، دکتر برام جیگر تازه تجویز کرده، مگه نه محمود؟

و رو به دوستی که کنارش ایستاده بود، لبخندی چندش آور زد. صورتش با نمک بود و از لباسهایش هم معلوم بود وضع مالی‌اش بد نیست. دوستش محمود هم همین‌طور ولی سومی، کاملاً با این دو نفر فرق داشت. اکبر آقا که انگار پسرک را می‌شناخت، با ناراحتی گفت:

– علیرضا، ناسلامتی تو داری مهندس می‌شی. قباحه داره بابا جان،

بیا برو به کارت برس.

و با لحنی بسیار بدی جواب شنید:

— اکبر جون، آگه می‌خوای در این مغازه رو تخته نکنم، به کار خودت

برس، فضولی‌ام نکن.

اکبر آقا رو به پسری که همچنان دور از این دو نفر ایستاده بود کرد و

آهسته پرسید:

— این چشمه کیوان، حالش به خودش نیست؟ چیزی کشیده؟

و کیوان، فقط سری به علامت تأسف تکان داد و با نگاه، حرف او را

تأیید کرد. اکبر آقا نیز زیر لب لاله‌الا... و استغفرا... گفت و همچنان که

حواسش پی آنها بود، سرگرم کارش شد. محمود، رو به دخترها گفت:

— خب خانم خوشگلا، سه تا مهمون با حال نمی‌خواین؟

پرستو که همیشه جوابی حاضر و آماده داشت، نگاهی به طلا انداخت

و با دیدن او، فهمید که باید ساکت بماند و چیزی نگوید. بنابراین حرفش

را قورت داد و با حرص، گاز بزرگی به ساندویچ زد. علیرضا گفت:

— محمود جون، بزنی بغل داداش. اینا گوششون سنگینه ولی من بلدم

چه جوری بهشون بگم که بشنون و بفهمن با کی طرفن.

سپس چرخ‌دور می‌زد و با نگاهی هرزه چهره‌ی هر سه دختر را با

دقت از نظر گذراند، دوباره به طلا خیره شد و گفت:

— خب دختر، از تو شروع می‌کنم که بی‌نمک‌تری... ساندویچتو بده،

یه گاز بزمنم.

رنگ نیکا مثل گچ سفید شده بود و دستش چنان می‌لرزید که

ساندویچ را به سختی نگه داشته بود. پرستو برعکس او از شدت

عصبانیت به مرز انفجار رسیده و دندانهایش را به هم می‌سایید و طلا،

انگار نه‌انگار که با چنین وضعیتی روبرو شده، راحت و بی‌خیال به کار خود

مشغول بود. علیرضا بار دیگر گفت:

— با تو بودم بچه، نشنیدی؟

بعد کنار طلا قرار گرفت، دستش را به سمت شانه‌ی او برد ولی قبل از

آنکه بتواند روی شانه‌اش بگذارد با نگاه تحقیرآمیز او مواجه شده و

محکم و قاطع شنید:

— دستت رو بکش کنار.

نیش پسرک تا بناگوش باز شد و با لحنی چندش‌آورتر از قبل که طلا را

وامی داشت تا دهانش را با یک ضربه خرد کند گفت:

— جون تو دیگه نمی‌شه، باید یه گازی به ساندویچت بزنی، ردش کن

بیاد.

و با یک حرکت آن را از دست طلا قاپید و با لذت، شروع کرد

به خوردن. طلا با بی‌تفاوتی گفت:

— جهنم، سگ‌خور، می‌خواستم بندازمش تو آشغالی، حالا تو بخور.

بچه‌ها پاشین بریم تا حالم بهم نخورده. دخترها هردو برخاستند و پشت

سرش به طرف در حرکت کردند ولی محمود بلافاصله یکی از صندلی‌ها

را به طرف در پرت کرد، طوری که صندلی کاملاً پشت در قرار گرفت و

فریاد اعتراض اکبر آقا بلند شد:

— هی، چیکار می‌کنین؟ زنگ می‌زنم صدوده بیادها.

ولی با نگاه غضبناک علیرضا ساکت شد. علیرضا نگاهش را به سمت

طلا برگرداند و به او که همچنان پشت به پسرک ایستاده و نگاه سرزنش

بارش را به کیوان دوخته بود گفت:

— هی، با توام دختر. می‌شین سرجات، تکونم نمی‌خوری بچه سرتق.

طلا قدمی جلو گذاشت و با پا صندلی را از پشت در کنار زد و تا خواست دست به سمت دستگیره ببرد، پسرک از پشت سر مقنعه‌اش را گرفت و آنرا به پایین کشید. مقنعه دورگردنش افتاد. و اینبار دیگر طلا منفجر شد، با عصبانیت برگشت طرف علیرضا و در حالیکه مقنعه را روی سرش درست می‌کرد، گفت:

— بگو غلط کردم.

نیکا وحشت‌زده آستین مانتوی طلا را گرفت و گفت:

— ولش کن، بیا بریم.

پرستو با عصبانیت نیکا را کنار کشید و غرید:

— چیکارش داری نیکا؟ بذار به‌اینا بفهمونه یه من ماست چقدر کره داره.

طلا دوباره سکوت را شکست و گفت:

— نیشتمو ببند. گفتمی یا نه؟ من نشنیدم.

— بیا تو گوشت بگم.

— تو بگو، من همین جا می‌شنوم.

علیرضا جلوتر آمد و با فاصله‌ی کمی روبروی طلا ایستاد. هردو بهم زل زده و خیره نگاه می‌کردند. پوزخندی زد و گفت:

— اگه نگم چیکار می‌کنی؟

— همچنین می‌زنمت که نتونی از جات بلندشی.

پسر دستهایش را به کمر زد و چنان به شدت خندید که اشک به چشم آورد و گفت:

— جوش نزن پوست صورتت دون دون می‌شه.

طلا دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، مشت محکمی نثار صورت

پسرک بی‌ادب کرد و لگدی محکم‌تر به زیر شکمش زد. علیرضا همانجا روی زمین نشست و در حالیکه خونی که از دماغش سرازیر بود صورتش را پوشانده بود، از درد به‌خود پیچید. محمود که فکر می‌کرد دوستش غافلگیر شده و نامردی کتک خورده است، به طرف طلا رفت و با عصبانیت از میان دندانهای بهم فشرده‌اش غرید:

— رفیق منو می‌زنی؟ اونم نامردی و یهو؟ بگیر که اومد.

و مشتی حواله‌ی صورت طلا کرد که او نیز خیلی راحت جا خالی داد،

بعد چرخید و لگدی جانانه، زیر چانه‌ی پسرک گذاشت. محمود از جا

کنده شد، روی میز افتاد و همراه با میز شکسته نقش زمین شد. کیوان لام

تا کام حرف نزد و اصلاً جلو نرفت. همچنان دست به سینه جلوی اکبر آقا

ایستاده و لبخند زنان و حیران، طلا را می‌نگریست، طلا انگار که هیچ

اتفاقی نیفتاده، به سمت اکبر آقا رفت. کیوان خود را به نرمی کنار کشید و

طلا گفت:

— اکبر آقا، حساب ما چقدر شد؟

— هیچی دخرم، مهمون من. دستت درد نکنه، حَقّاً که شیر زنی.

— خواهش می‌کنم اکبر آقا، چقدر شد؟

طلا هرکار کرد، اکبر آقا پول ساندویچ‌ها را حساب نکرد. او بار دیگر

دست داخل کیف پولش برد و یک تراول چک پنجاه هزار تومانی خارج

کرد و آن را جلوی اکبر آقا نهاد و گفت:

— باشه اکبر آقا، دست شما درد نکنه ولی پول میز شکسته رو باید

حساب کنید.

اینبار هرچه اکبر آقا اصرار کرد، طلا زیر بار نرفت و وقتی اکبر آقا گفت

این مقدار برای میز شکسته خیلی زیاد است، طلا لبخند بربل جواب داد:

— شما یه میز نو بخرید و هرچه قدر شد از روی این چک بردارید. بقیه‌اش امانت باشه پیش خودتون، هروقت راهم افتاد این طرفا ازتون می‌گیرم.

سپس نگاه تحقیرآمیز و پرنفرتی به علی‌رضا و محمود که همچنان نقش زمین بودند انداخت، نگاهی هم از سر بی‌تفاوتی به کیوان که کنار علی‌رضا نشسته بود دوخت و همراه دوستانش از اغذیه‌فروشی خارج شد. نیکا چنان رنگ‌پریده می‌نمود که دل طلا به‌حالش سوخت، او مدام با ترس به پشت سرش نگاه می‌کرد که طلا گفت:

— نترس نیکا، همچین زدم که حالا حالاها نمی‌تونن از جاشون بلندشن.

— تو چیکار کردی، ورزشکاری؟

پرستو سرخوش و خندان گفت:

— به، کجای کاری؟ طلا خانم تکواندوکار تشریف دارن بچه جون. ولی

حال کردم طلا، دستت درد نکنه، همچین زدیش که فکر نکنم حالا حالاها یادش بره.

نیکا که انگار ترسش را فراموش کرده بود، خندید و گفت:

— اون یکی رو چی می‌گی؟ همچین با کف پا خوابوندی زیر چونه‌اش

که فکر کنم مادر مرده باید بره فکشو عوض کنه.

هر دو می‌گفتند و می‌خندیدند، دست آخر طلا هم که خنده‌اش گرفته بود گفت:

— ببین چه هرّو کرّی راه انداختین! یه ربع پیش، من از ترس خودمو

خیس کرده بودم، نه؟

پرستو با حاضر جوابی همیشگی گفت:

— نخیر، من اصلاً نترسیده بودم، تو که منو می‌شناسی. این نیکا بود که مثل بید می‌لرزید و رنگش مثل گچ شده بود. دیدی که، وقتی اومدیم بیرون من یه بارم برنگشتم پشت سرمو نگاه کنم.

سر کلاس، آنقدر نیکا و پرستو پیچ‌پیچ کردند و خندیدند که صبر استاد سرآمد و به‌هر دو تذکر داد اگر نمی‌توانند ساکت بنشینند، خارج شوند و تمرکز بقیه را به‌هم نزنند. همین جمله باعث شد که دو دختر آرام و ساکت بنشینند و سکوت را رعایت کنند.

آخرین کلاس ساعت یک ربع به‌هشت تمام شد. طلا شتابان و سائلش را جمع کرد و رو به پرستو گفت:

— پَرس بدو، دیرم می‌شه‌ها.

نیکا پرسید:

— چه خبره، مگه جایی قراره بری؟

— آره، می‌رم خونوی عموم. آخه امشب تولد دختر عمومه.

— این جواری می‌خوای بری، با این سرو شکل؟!

— آره، مگه سرو شکلم چشمه؟

— هیچی، ولی نمی‌ری خونوی لباسو عوض کنی؟

— نه بابا، اگه برم خونوی دیگه جعبه‌ی کیک رو هم واسم نگه نمی‌دارن چه برسه به خودش.

— مگه خونوی عموت کجاس؟

طلا کلافه از سوالهای پشت سرهم نیکا و دست‌دست کردن طبق

معمول پرستو، جواب داد:

— شهرک غرب، فاز دو. شماره‌ی پلاک‌شونم بگم؟ بدو پرس، دیرم شده

بابا.

نیکا دوستانه و صمیمی گفت:

— مگه نمی‌گی دیرت می‌شه؟ تو برو، پرستو رو من می‌برم. امشب رفیع میاد دنبالم، مسیرمون تقریباً یکیه.

بالاخره پرستو هم آماده‌ی رفتن شد و خونسرد گفت:

— خب، پس تو برو طلا، من با اینا می‌رم. داداش رفیعش منم می‌رسونه دیگه.

و چشمکی به طلا زد. طلا هم بعد از تشکر از نیکا و خداحافظی، رفت. خیابانها خیلی شلوغ بودند و با اینکه طلا مسیره‌های نسبتاً خلوت را با سرعت زیاد طی می‌کرد، حدود ساعت نه به منزل عمویش رسید. تا وارد آپارتمان شد، جوانهای فامیل دورش را گرفتند و هرکدام به طریقی سر به سرش گذاشتند.

— به به، چه عجب طلا خانم، تشریف‌فرما شدین!

— می‌خواستی حلالم نیای خانم، مگه تو اون دانشگاه چی خیرات می‌کنن؟

— خب طلا تقصیر نداره، سال اولیه و نمی‌دونه چی به‌چی.

طلا ساکت ایستاده بود و لبخند بر لب نگاهشان می‌کرد. وقتی حرفهایشان را زدند و تمام شد، طلا در کمال خونسردی و آرامش گفت:

— خب، اوامر و گلایه‌هاتون تموم شد؟

کسری، پسر کوچک عمه عفتش گفت:

— آره، راحت شدیم. بدجوری تو دلمون مونده بود.

— آخی، بمیرم براتون. عموی عزیزم، توالت شما درسته یا عیب و

ایرادی داره؟

عمویش متعجب جواب داد:

— نه عمو جون، سالمه. چطور مگه؟

— آخه دیدم اینا به قول خودشون بدجوری مونده تو دلشون و دل درد گرفتن، گفتم نکنه توالت شما معیوب شده.

بزرگترها که تازه فهمیده بودند منظورش چیست، همگی با صدای بلند خندیدند. سپس آقا ناصر، پدر کسری گفت:

— آفرین، خوب گذاشتی تو قیونشون، همه شون کج و کوله شدن.

و زن عمویش، مریم، اضافه کرد:

— تا این پدر سوخته‌ها باشن سر به سر بی‌چه‌ی من نذارن و هرچی دلشون می‌خواد بهش نگو.

کسری با اخمی تصنعی گفت:

— مار بگزه اون زبونتو که از نیش عقرب جزّاره‌ام بدتره. نمی‌تونستی

این جملات قصار و مؤدبانه رو یه ذره یواشتر بگی؟

— مگه شماها یواش گفتید؟ از در که اومدم تو، نه حالی و نه احوالی، پشت سرهم تیکه بارم کردید. خب چیکار کنم؟ کلاس داشتم دیگه.

کاوه، برادر بزرگ کسری گفت:

— تو از همه‌ی ما کوچکتري، لااقل می‌خواستی احترام بزرگتری مونو نگه داری.

— بزرگتر که شماها باشین، تکلیف من کوچیکتر دیگه معلومه.

سامان، برادر سوسن و سهیلا گفت:

— ما که از پس زبون تو برنمی‌آیم، واسه هر حرفی یه جواب تو آستینت داری.

عمه عاطفه که بزرگتر از خواهرش عفت و زنی بسیار مهربان، صبور و آرام بود، پسر و دختری داشت به‌نامهای آرمین و آرام که خوشبختانه

هر دو فرزندش همچون خودش و شوهرش صبور و پرمحبت بودند. آرام زیبایی مادرش را به ارث برده بود و آرمین قد بلند و جذابیت چهره‌ی پدرش و دایی علی، پدر طلا را. آرمین همچنان که گفته شد، بسیار متین و خوش صحبت و آرام بود. هر حرفی را نمی‌زد و اگر قرار بود چیزی بگوید، مطمئناً سنجیده و حساب شده بر زبان می‌آورد. تحصیلاتش را تا مقطع فوق لیسانس و در رشته‌ی مدیریت دولتی به اتمام رسانده و مدیریت شرکت بازرگانی پدرش را به عهده داشت. از وقتی لیسانس گرفت، پدرش که از قابلیت‌های پسر به خوبی آگاهی داشت، مدیر عاملی شرکت را به او سپرد و خود را بازنشسته کرد با این حال آرمین هیچ کدام از کارهای مهم شرکت را بدون نظر پدرش انجام نمی‌داد. به هر حال، آرمین اینک مردی بود با تجربه و بسیار معتمد خصوصاً در میان فامیل و دوستان. همچنین طلا را بسیار دوست می‌داشت. همیشه هم به نوعی هوایش را داشت و طرفداریش را می‌کرد. آن شب بعد از اینکه با لبخندی عمیق یکی به دو کردن و گفت و شنود دختر و پسرهای فامیل و حاضر جوابیهای بجای طلا را گوش کرد، رو کرد به آنها و گفت:

– روتونو کم کنین که طلا یه تنه همه تونو حریفه. کار به کتک کاریم بکشه، همه تونو سینه‌ی آفتاب دراز می‌کنه.

بعد رو به طلا، مهربان و صمیمی گفت:

– طلا جان، برو دست و صورتتو بشور و بیا که خیلی جات خالی بود. و سهیلا که بسیار از دیدن طلا خوشحال و سرخوش تر از قبل شده بود گفت:

– آره بخدا، تو که نیستی انگار هیچکس نیست. همه مون از دیر اومدنت ناراحت بودیم و عزا گرفته بودیم.

طلا به سرعت به سالن بازگشت. سهیلا با ظرفی پر از میوه جلوی او قرار گرفت و طلا ضمن برداشتن میوه، عذر خواهانه گفت:

– سهیلا جون، ببخشید که من این مدلی اومدم. آگه می‌رفتم خونه و لباس عوض می‌کردم، نصف شبم نمی‌رسیدم اینجا.

– خواهش می‌کنم عزیزم، مگه اینجوری چه عیبی داره؟

سهیلا بعد از این حرف، لبخندی شیرین به صورت طلا پاشید و پس از گذاشتن ظرف میوه روی میز، کنار او نشست. همه جوان بودند، اکتیو و پر انرژی. طلا هم که اصولاً خستگی سرش نمی‌شد، با صدای بلند حرف می‌زدند و شلوغ می‌کردند بدون اینکه متوجه باشند همسایه‌ی طبقه‌ی پایین چه سرو صدایی را باید تحمل کند، شوری به پا کردند که صدا به صدا نمی‌رسید. ساعتی بعد، مادر سهیلا که با کمک مادر طلا و عاطفه و عفت میز شام زیبا و اشتها برانگیزی چیده بود، لبخند زنان و سرخوش همه را برای صرف شام به سر میز دعوت کرد. بعد از این دعوت، طلا که تازه بخاطر آورده بود غذای ظهرش را هم نیمه‌کاره خورده، به شدت احساس ضعف و گرسنگی کرد و بدون تعارف بشقابش را از غذاهای خوشمزه‌ی دستپخت زن عمویش پرکرد. سپس گوشه‌ای روی زمین نشست و با اشتهای فراوان، مشغول خوردن شد. آرمین بشقاب به دست مقابلش چمباتمه زد و گفت:

– چرا اینجا نشستی، روی زمین؟

– از گرسنگی و خستگی دارم می‌میرم، حوصله‌ی کلاس گذاشتن ندارم. آنقدر پاهام درد می‌کنه که اصلاً دلم نمی‌خواد از صندلی آویزونشون کنم.

آرمین خندید و خودش هم روی طلا، همانجا روی زمین نشست.

قاشقش را از باقالی پلو پرکرد و تکه‌ای ماهیچه رویش قرار داد و قبل از اینکه قاشق را در دهان فرو برد پرسید:

— خب، چه خبر؟

طلا که دهانش پر بود، سری تکان داد و به گفتن سلامتی اکتفا کرد.

آرمین دوباره پرسید:

— تکواندو در چه حاله؟

— عالی، بهم پیشنهاد مربیگری دادن. البته باید تویه سری کلاسهای

آموزشی شرکت کنم که فعلاً وقت ندارم.

— حالا چرا اینقدر، تند تند می‌خوری؟

— تو سرحوصله تو شرکت غذا تو خوردی، من بیچاره تا همین الان

کلاس داشتم و ناهار درست و حسابی ام نخوردم. از گرسنگی دارم

می‌میرم.

آرمین با خونسردی جرعه‌ای نوشابه سرکشید و بعد نگاهی پرمعنی و

خندان به طلا انداخت و گفت:

— بله، خبرشو دارم که ساندویچتو نصفه خوردی. انگار یه تمرین

کوچولو هم داشتی، نه؟

طلا با چشمانی گرد شده از تعجب، او را نگریست و با دهان پر گفت:

— تو از کجا می‌دونی؟

— دیدمشون مادر مرده‌ها رو. اونی که با لگد زده بودی تو دهنش،

بیهوش شده بود.

طلا نگاهی به دورو برش انداخت، خوشبختانه همه سرگرم کار خود

بودند و کسی متوجه آنها نبود. لقمه‌ای را که در دهانش بود نجویده قورت

داد و گفت:

— دهنه که چفته، هان؟ به کسی نگي‌ها.

آرمین بدون اینکه دلخور شده باشد گفت:

— آگه می‌خواستم همه بفهمن که یواشکی بهت نمی‌گفتم، هرچند کار

بدی‌ام نکردی. ولی مواظب خودت باش، یارو خیلی شر بود. تا مدتی

طرفای ساندویچی اکبر آقا آفتابی نشو.

طلا با خیال راحت، سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

— باشه، حواسم هست. حالا بگو ببینم تو اونجا چیکار می‌کردی؟

اصلاً از کجا فهمیدی کار منه؟

— امروز طرفای دانشگاه شما کار داشتیم، سامی‌ام همراهم بود. ظهر

بود و ما هم گرسنه، یه ساندویچی دیدیم و هوس کردیم ناهار ساندویچ

بخوریم. نزدیک ساندویچی شما رو دیدیم، البته تو و پرستو مارو ندیدین

و منم مزاحم نشدم. دوتایی رفتیم تو که دیدیم آه‌آه، چه خبره!!!

یه پسره بیهوش افتاده بود رو زمین، یکی دیگه‌ام یه ذره اون‌طرف‌تر

می‌چاله شده بود و مثل مار به خودش می‌پیچید. یه نفر سومی‌ام بود که انگار

رفیق اون دو تا بود و داشت اون جنازه رو تگون می‌داد و سعی می‌کرد

بهبوشش بیاره. صاحب ساندویچی‌ام غر می‌زد و نصیحتشون می‌کرد.

پرسیدم چی شده و میز چرا شکسته؟ گفت این دو تا مزاحم سه تا دختر

شده بودن که یکیشون اینجوری لت و پارشون کرد. همچین با آب و تاب

از شاهکار تعریف می‌کرد که نگو. همه‌اش می‌گفت «دختر نگو، شیر

زن بود». کلی‌ام افتخار می‌کرد، انگار از دختر خودش تعریف می‌کرد.

خلاصه، شصتم خبردار شد کارتوئه. تازه فهمیدم چرا اون یکی دختره که

همراه تو و پرستو بود، آنقدر ترسیده و رنگ پریده بود و مدام پشت

سرشو نگاه می‌کرد. سامم فهمید کار تو بوده ولی بهش اشاره کردم به‌روی